

داستان مانا

از: داستان مانا، انتشارات آرش، ۱۹۹۱، استکهلم

داستان مانا

همی گفت مانا که دیو پلید
بر پهلوان بود کان خواب دید

آن قدر در اتاق نشیمن قدم زد، سیگار کشید و فکر کرد که سرش گیج رفت و مجبور شد بنشیند. احساس می‌کرد هجوم افکار متعدد و سردرد همین الان است که کله‌اش را بترکاند. آقای الف - نینا خیلی کم آبجو می‌خورد. فقط گاهی، آن هم نیمه‌شب، زمانی که کار اساسی‌اش شروع می‌شد. یکی می‌خورد، نه بیشتر. شیشه‌ی خالی آبجوی نیمه‌شب گذشته کنار دستش بود. بشقاب نشسته‌ی غذای شب قبل همچنان روی میز مانده بود. دقت کرد. درست همان‌جا بود. کناره‌ی راست میز. کتاب رنج‌های نویسنده هم هنوز باز بود. روی همان صفحه‌ای که خواسته بود باز بماند. هر چه می‌اندیشید به جایی نمی‌رسید: آیا مینو آن را خوانده است؟ هیچ نشانه‌ای نبود که بتواند کمکش کند. حتا نمی‌شد دانست که مینو آن را دیده است یا نه. یادش آمد که در کتابش به زیرکی زن‌ها اشاره کرده است. فکر کرد اگر نگاه هم کرده باشد، توجه داشته است که وائمود کند ندیده است. به آشپزخانه سر زد. همه‌چیز سر جای خودش بود. مرتب، شسته، آماده، مثل هر شب: مثل هر شب؟ نه. بوی غذا بلند نبود. ساعتش را نگاه کرد. انگار به نجوا، از کسی می‌پرسید: کجا ممکن است رفته باشد؟ با بی‌حوصلگی رنج‌های نویسنده را ورق زد و نالید: رنج، رنج، رنج. تنها رنج است که به سیمای هنر درمی‌آید. و همان دم چیزی چون شهاب از خاطرش گذشت:

ماه در دریاچه سرگردان

باران

آن قدر کار روی دستش مانده بود که ذهنش همیشه قاتی بود. در ذهنش چیزی جای خودش را پیدا نمی‌کرد. یا اگر پیدا می‌کرد نمی‌توانست آن را به موقع بیرون بکشد. به همین خاطر لحظه‌ای دفترچه‌ی یادداشت و خودکارش را از خودش جدا نمی‌کرد. فوری

دفترچه را در آورد و شعر آمده را یادداشت کرد. یکبار دیگر آن را برای خودش زمزمه کرد. ماه را در دریاچه‌ی بختگان دید و تبسم کرد: چه ایجازی! تا حالا شعری به این فشردگی نسورده بود. بار دیگر آن را تکرار کرد: فشردگی در عین گستردگی. این یعنی دیالکتیک شعر. شعرهای قبلی‌اش همه بیش از یک صفحه بودند. دیگر مینو نمی‌توانست بگوید روده‌درازی است. می‌دانست که مینو از این شعر خوشش خواهد آمد. خیر داشت که او گاه‌گذاری به کنار دریاچه می‌رود. آن اوایل که آمده بودند باهم می‌رفتند. اما بعدها دیگر فرصت نکرده بود. یک بار هم که همین اواخر خواسته بود با هم بروند برایش کاری پیش آمده بود. نتوانسته بود با او همراه شود. حالا اما دریاچه را برای مینو به خانه آورده بود: حتما خوشش می‌آید. به خاطر دریاچه هم که شده... خواست شعرش را روی همان صفحه‌ی باز رنج‌های نویسنده بگذارد. دو دل شد: دو زیبا در کنار هم نمی‌پایند مگر این که یکی مقهور دیگری شود. یادش نمی‌آمد آن را جایی دیده است یا خودش به آن رسیده است. از آن خوشش آمده بود و در جایی از کتابش از آن استفاده کرده بود. هر دو را کنار هم گذاشت. چشمی به این، چشمی به آن. نگاه کرد و خواند و خواند و خواند تا چشم‌هایش سیاهی رفت. می‌دانست. مینو علاقه که هیچ، اصلا دل خوشی از کارهای او ندارد. از این مهمتر، احساس می‌کرد شعر خودش با همه‌ی فروغی که داشت در این رابطه هدف او را برآورده نمی‌کند. جمله‌ی رنج‌های نویسنده را در همان صفحه‌ی بازمانده خواند: در آغاز کار زخم می‌گفت بهتر بود تو با کتاب‌هایت ازدواج می‌کردی. شعرش را برداشت. آن را نگاه کرد و پیش از آن‌که در میان یادداشت‌هایش فرارش دهد زیر آن نوشت: شعر من تومار رنج من است. انگار با این جمله کوهی از رنج روی دلش آوار شد. نالید: ما نویسنده‌ها چه آدم‌های بدبختی هستیم. حنا زن‌هایمان هم درکمان نمی‌کنند. به حال جان رنج‌کشیده‌ی خودش و همه‌ی نویسنده‌های دنیا گریه‌اش گرفت. گریه هم کرد. اما نه زیاد.

زمانی که در خانه صدا کرد چهره‌اش باز شد. از حال و هوای رنجی که می‌کشید بیرون آمد. کادوی بسته‌بندی شده را پشتش گرفت تا به محض وارد شدن مینو او را غافلگیر کند. فکر کرده بود: امسال این منم که با پیشدستی کردن در دادن هدیه سال‌روز ازدواج‌مان را به یادش می‌آورم. پشت در ایستاده بود اما در باز نمی‌شد. صدای بچه هم نمی‌آمد. گوش به در چسباند. خبری نبود. کوچه خلوت بود و بارانی که هیچ‌گاه سر ایستادن نداشت نرم‌نرمک می‌بارید. شکاف پست را بالا زد و نگاه کرد. خبری نبود. زیر پایش را نگاه کرد. آگهی‌های تبلیغاتی را زیر پایش دید. از شدت عصبانیت کم مانده بود که بدهنی کند. نکرد. خودش را کنترل کرد. فقط نالید: تبلیغات، تبلیغات. نمی‌دیدند. هیچ‌کس نمی‌دید. یا می‌دید و بها نمی‌داد. فرهنگ مصرف تا اعماق روابط اجتماعی و خانوادگی کشیده شده بود: مگر علت جدایی مهین چیزی جز این بود؟ حنا در مینو هم همین گرایش‌ها را دیده بود. بی آن‌که بخواهد یا آگاه باشد کاغذها را نگاه کرد: تبلیغ طرف‌های یکبار مصرف بود. خواسته بود دورشان ببندازد. وقتی فهمید برای طرف‌های یکبار مصرف است آن‌ها را جمع کرد و گوشه‌ای انداخت: این چیزها به درد مینو می‌خورد. آن اوایل گاهی غذا و همین طرف‌ها را برمی‌داشتند می‌رفتند کنار دریاچه. حالا هم به این فکر افتاده بود که باز یک جوری برگردد به همان روزها. برگشت داخل اتاق نشیمن. فضای خانه خفه و دلگیر بود. دیگر داشت دیر می‌شد. هر شب این موقع مینو آمده بود. بچه را خوابانده بود و حالا داشت اتاق را مرتب می‌کرد یا پای تلویزیون نشسته بود و چرت می‌زد. فکرش قد نمی‌داد. نمی‌دانست تا این وقت شب ممکن است کجا رفته باشند. هیچ‌گاه مانع رفت و آمد مینو نشده بود. تا حالا پیش نیامده بود که از او بپرسد کجا می‌رود، کجا می‌آید. اگر چه می‌دانست که مینو چه جاهایی برای رفتن دارد. جایی خوانده بود که علت زودمرگی بسیار از نویسنده‌ها کم‌خوابی است. نمی‌شد از خوابش بزند. انبوه کارهای نیمه فرصت سر خاراندن به او نمی‌داد. سن هم سر باز ایستادن نداشت. داشت پیر می‌شد و هنوز کار قابلی خلق نکرده بود. راهی نداشت. باید کار می‌کرد. مینو آزاد بود. آزاد آزاد. آزادی مطلق داشت. فقط نباید سر به سر او می‌گذاشت یا توی نوقش می‌زد. قبلا گاهی می‌رفت پیش رُزا. اما رزا بعد از قطعی شدن جدایی‌اش در را به روی خوش بسته بود. پیش مهین هم محال بود برود. حال‌اش کرده بود که مهین تحت تأثیر فمینیست‌ها است. گفته بود: بی‌خیال هرکس و هرچیز. هرکاری که دوست دارد می‌کند. دیگر به این نگاه نمی‌کند که مرز اخلاق و خوب و بد کجا است.

با این حساب‌ها مینو جایی برای رفتن نداشت. بخصوص با بچه. باید برمی‌گشت. اما فکر راحتش نمی‌گذاشت: حالا، همین حالا، آن‌هم با این باران کجا می‌تواند رفته باشد؟ برای دمی نگران شد: نکند اتفاقی برایشان افتاده است. برای رهایی از زنجیره‌ی این فکرهای بی‌سرانجام که شادی پایان یافتن داستان مانا را هدر داده بود کادویش را باز کرد. با احتیاط و از گوشه‌ی کاغذ، که مباداد کاغذ رنگی کادو پاره شود. کاغذی که با دو قلب در هم‌تنیده تزیین شده بود.

از بخش اول کتاب چندان راضی نبود. می‌دانست که آغاز کتاب همان کودکی آدم و آدم‌هاست که اگر خوب در داستان ننشینند میانسالی و پیری کار را خراب می‌کند. خواسته بود آن را دوباره بنویسد و بعضی جاها را تغییر دهد. اما دلش نیامده بود. حیفش آمده بود از آن بیندازد. برای از روی نوار پیاده کردن و روی کاغذ آوردنش بارها هی دکمه ضبط را زده و هی گشوده بود. تازه برای این که مهین را راضی به ضبط صدایش کند بارها تا حد پابوسی مهین رفته بود. اما در حرف‌های مهین آن داستانی که او می‌خواست نبود. بعضی جاها مهین راه نمی‌داد. راه به ادامه‌ی پرسش و گشوده شدن می‌بست.

پرسیده بود: تو که می‌گویی در هرکاری آزادت گذاشته بود.

شنیده بود: آزاد؟ رهایم کرده بود. ول.

پرسیده بود: یعنی چه؟

شنیده بود: خُب دیگر!

این هم شد جواب؟ وقتی خواسته بود به بُن داستان برسد مهین دیگر تن به مصاحبه نداده بود. این بخش را به علت بی‌سر و ته بودن ماجرا حذف کرده بود. مخصوصاً این که خیال کرده بود داستان مهین هم همان داستان مینو است. یک بار که از دست مینو دلخور شده بود آمد او را تنبیه کند. وقتی مینو به او نزدیک شد و دست دور گردنش انداخت او را پس راند. مینو پس ننشست. پیش آمد. دوباره او را پس راند و این بار با صراحت گفت: تنبیه می‌شوی. تا یک ماه که برای خودش قرار گذاشته بود طرف مینو نرفت و هر بار که مینو در سبز نشان داد او بر قولی که به خودش داده بود پا فشرد و ایستاد. دیگر همان شد که نباید می‌شد. اما آن روزها سخت گرفتار داستان مانا بود. چندان جای درنگ بر رفتار مینو نبود. حالا مهین را از داستان بیرون انداخته بود و یکسره غرق نوارهای رزا شده بود. آن‌قدر از رزا سپاسگزار بود که اگر از ترس مینو نبود داستان مانا را به او تقدیم می‌کرد. رزا هیچ علاقه‌ای به حرف زدن درباره‌ی مسائل پیش‌یا‌افتاده و معولی نداشت. در حرف‌ها و زندگی معمولی نکته‌های داستانی جالبی وجود نداشت. همه اتفاق‌های روزمره. نه یک ذره کشش داستانی، نه نکته‌های خیال‌انگیز، نه جرقه‌ای که جانمایه‌ی شعری شود، نه شهابی که داستانی در خیال بپروراند. ندیده بود.

به طور اتفاقی به حرف‌های مینو و رزا گوش داده بود. آن‌ها داشتند باهم حرف می‌زدند و او نشسته بود همان‌طور که کتاب می‌خواند به صفحه‌ی روشن تلویزیون هم نگاه می‌کرد و گاه‌گاه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. نفهمید از کی و از کجا جذب گفت و گوی آن‌ها شده است. رزا انگار داشت داستان تعریف می‌کرد. چنان جذاب و گیرا که مجبور شد نزدیک‌تر بنشیند. مینو خیلی زود بلند شده بود سر پا ایستاده بود و جا باز کرده بود که او کنار رزا بنشیند. نشست و با خیال راحت گوش داد. کم‌کم سر حال آمد و برای بهتر پیش بردن داستان گاهی در میان صحبت رزا درمی‌آمد و از او می‌خواست که جایی را با تفصیل بیشتری بازگو کند. از همان لحظه‌ی اول پی برده بود که این یک گفت و گوی پیش‌یا‌افتاده نیست. به رزا گفته بود: این گفت و گو را نباید به هدر داد. همان روز به رزا پیشنهاد کرد گفت و گو را ضبط کنند. رزا کمی محتاط‌تر شده بود. اما خیلی زود قبول کرد. حاصل آن گفت و گو تا پایان هیجده نوار شده بود. هیجده نوار یک ساعته و تمام آن روزها رزا مهمان آن‌ها بود. در این مدت آن‌قدر با هم تنها مانده و با هم گفت و گو کرده بودند که مینو به شوخی گفت: بهتر است شما دوتا باهم باشید. رزا هم خندیده بود و گفته بود: لابد تو هم با همسر سابق من؟ اما آقای نینا فوری بریده بود وسط حرف‌هایشان و گفت و گو را بریده بود. از این شوخی‌ها خوشش نمی‌آمد. آدم تو داری بود و این توداری در همه‌ی رابطه‌ها عمل می‌کرد. گاهی که حرف خنده‌داری می‌شنید و خنده‌اش می‌گرفت سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد و تا به عمق موضوع پی نبرده است نخندد. ضربتی هر موضوعی را سبک سنگین می‌کرد تا بی‌هوده و

بی‌جهت نخندیده باشد. با طبع ظریف و شاعرانه‌ای که داشت کمی ملاحظت را می‌پسندید اما مرز بین ملاحظت و جلافت را می‌دانست و می‌دانست که مرز میان این دو بسیار ظریف و نزدیک است. بر مبنای همین روش تا حالا با مینو آمده بود و مشکل چندانی هم میانشان پیش نیامده بود. به رزا گفته بود: آزادی. این اساس رابطه‌ی ما است. آزادی و بند. بند را باید خود مینو دریابد. این یعنی دیالکتیک رابطه. برای همین هم مینو را آزاد گذاشته بود که خانه را بگرداند. برایش مهم نبود چه دکوری برای خانه انتخاب می‌کند یا چه‌طور خانه را می‌گرداند. اول هر ماه وسایل تحریرش را می‌خرید و دیگر کار به کار چیز دیگری نداشت. وقتی هم که هوس غذایی ایرانی و پردردسر می‌کرد کمی پوشیده بیان می‌کرد. گاهی هم با پیش کشیدن خاطره‌ی خوشی از روزهای ایران داستان را به جایی می‌رساند که مینو به یاد بیاورد چه غذایی داشتند. به مینو تحمیل نمی‌کرد. این خود مینو بود که موضوع را می‌گرفت و اگر سر حال بود دست به کار می‌شد یا قول و وعده‌ی همان غذا را برای روزی دیگر می‌داد.

مینو چندبار دکور خانه را عوض کرده بود. بار اول چرا. آن هم برای این که میز تحریر او را از لب پنجره به گوشه‌ای کشانده بود. اما بارهای بعد چندان متوجه تغییرها هم نشده بود.

پرسیده بود: قشنگ‌تر نشده؟

سعی کرده بود با تعقیب جهت نگاه مینو منظورش را دریابد و پاسخ درخوری بدهد. مینو دریافته بود پی‌شکار لحظه‌ای ناب در خاطره‌های کوه و دره‌های وطن است. شاید سردی نگاه مینو را حس کرده بود.

گفت: آره عزیزم. سلیقه‌ی هیچ زنی به پای زن من نمی‌رسد.

مینو گفت: اهه، از این حرف‌ها هم بلدی؟

آن زمان شعر و داستان، کلا هنر حرفه‌اش نشده بود. گاه‌گذاری بی‌تی می‌گفت. البته آن وقت مینو هم این مینو نبود. خسته و بی‌حوصله نشده بود. شعری را برای مینو خوانده بود. روز بعد مینو با همان پیراهن زرد گلدار طرح ترکمنی که توی شعر آمده بود کنارش ایستاده بود. ندید. غرق تماشای دخترهای زردپوش خود شده بود. شعر کمی اشکال داشت. هنوز به آن وزنی که برانزده‌ی نام شعر باشد پیدا نشده بود. مینو هم آرام نمی‌گرفت. هی از این سو به آن سو می‌رفت و طنازی می‌کرد. دست بردار هم نبود.

پرسیده بود: قشنگه؟

گفته بود: قشنگی در تو است. هرکاری تو بکنی محشر است.

سعی کرده بود مهار اسب‌های خیالی دخترهای زردپوش را رها نکند. چون به بی‌بند و باری و سر به سامان ندادن می‌زدند. خیالش را از کومپایه‌ها به خانه‌ی در غربت کشانند. دور اتاق تابی خورد تا چشمش به گلدانی افتاد که آن را ندیده بود. با ذوق‌زدگی پرسید: امروز خریدی؟

مینو گفت: نه. چند روزی هست. صد مارک خریدمش.

صد مارک برای یک گلدان با وضع مالی که آن‌ها داشتند زیاد بود. بخصوص این روزها که قرار بود پس‌انداز کنند تا بتوانند با سرمایه‌ی خودشان شعر دخترهای زردپوش را چاپ کنند. با این که چیزی بروز نداده بود اما همان واکنش سردش مینو را رنجانده بود. روز بعد که خواسته بود درست شده‌ی شعر دخترهای زردپوش را برایش بخواند گفته بود: خوابم می‌آید. روز دیگر گفته بود: می‌بینی که دارم فیلم تماشا می‌کنم. بعد از فیلم هم بهانه‌ی بیدار شدن بچه را پیش کشیده بود. آخر سر که تمام بهانه‌ها از او گرفته شده بود وقتی شعر اوج می‌گرفت خوابش گرفته بود یا خودش را به خواب زده بود. وقتی که به او گفته بود در میان کار خوابش برده و تمام شعر را نشنیده است مینو با تغییر گفته بود: خوانده‌ام. تا آخرش را خوانده‌ام. مردمشور ببرد این دخترها با معشوق‌هاشان را.

از زمانی که بچه‌دار شده بودند اوضاع عوض شده بود. به رزا گفته بود: دیگر نمی‌شود گفت من در کجا پایان می‌یابم و مینو از کجا می‌آغازد. ما در بیرون خودمان جریان داریم. از چنین تحلیلی لذت برده بود. سعی کرده بود همین شور و شوق را به رزا هم منتقل کند و او را سر شوق بیاورد. البته هنوز به رزا نگفته بود که از دل گفت و گوی‌شان چه داستان ارزشمندی می‌جوئد و بالا می‌آید. فقط گفته بود: نمی‌دانم این توسن سرکش به کجا می‌کشاند مرا. تا رزا را از عالم خودش بیرون نیاورد که در داستانش را به روی او ببندد فوری اضافه کرد: البته فعلا مصاحبه‌ای بیش نیست. باور داشت که

کار هنری در خود جادویی دارد که اگر درش را بد موقع باز کنی و به چشم نامحرمش بیاوری رم می‌کند، سحرش باطل می‌شود. این نقطه‌نظر او بود. اگر جایی کسی دیگر همین نظر را بیان کرده بود به او ارتباط نداشت. به یاد نمی‌آورد از کسی شنیده باشد. یکی دوبار همان تقلا کرده بود، خواسته بود در میان شعری آن را جا بدهد اما کمی ترسیده بود. فردا یکی در نیاید بگوید این حرف را از کی و کجا برداشته‌ای. اما در صدر همی یادداشت‌هایش که گاهگاهی به آن مراجعه می‌کرد و سعی می‌کرد به آن نظم و نسقی بدهد ننشسته بود. با باور همین جادوی هنر از رزا خواسته بود به کسی نگوید که دارند چه‌کار می‌کنند. خودش هم با همی میلی که بر گشودن داستان پیش مینو داشت به میلش مهار زده بود و پیش رانده بود. حتا نوارها را طوری پنهان کرده بود که مبادا به دست مینو بیفتد.

وقتی که رزا به بُن رسیده بود و حرف‌هایش ته کشیده بود او نشسته بود بارها و بارها نوار را گوش کرده بود. جمله جمله آن را پیاده کرده بود. یادداشت برداشته بود. یادداشت‌ها را کنار هم چیده بود. با همی شرط و شروطی که رزا کرده بود که باید به اصالت گفته‌های او وفادار بماند صحنه‌هایی را پس و پیش کرده بود، کنار هم گذاشته بود، از کنار هم برداشته بود. اما نوارها داستان نمی‌شدند. پرش داشت. انگار رزا رازی را از او پنهان کرده بود. سعی کرده بود با طرح چند پرسش تازه از رزا آن حلقه‌ی گمشده را پیدا کند. نمی‌شد. پیدا که نمی‌شد هیچ، در هر بار خواندن چفت و بست‌ها لُقرتر می‌شد و داستان از هم وامی‌رفت. انگار جادوی آن باطل می‌شد و شراب داستان‌مانا را دوباره سرکه می‌کرد. وقتی برای بار دیگر خواسته بود با رزا قرار بگذارد رزا نه تنها میدان نداده بود بلکه برای این که دوستی‌اش را به مینو ثابت کند در را به روی خودش بسته بود. وقتی دست به دامن مینو شد که کاری بکند مینو بی‌برو برگرد درآمد که: تو که چیزی جز این میز تحریر کنار پنجره ندای، همین را هم بردار و برو همان‌جا اطراق کن. گفته بود: من آن آدم نیستم. شنیده بود: نیستی؟ آیش نیست. مانده بود در میان راه. حالا غم حجب و حیای خودش را می‌خورد. به یاد می‌آورد که یک بار در صحبت‌هایی که ضبط نشده بود رزا گفته بود: البته مسائل دیگری هم بین من و همسرم پیش آمده بود. خودت که بهتر می‌دانی.

و چشمک زده بود. آن هم طوری که او برای چشم‌درچشم نشدن سرش را انداخته زیر. ترسیده بود کار به جاهای باریک بکشد. گفته بود: بعله. واقفم. و قال قضیه را کنده بود. حالا مانده بود با همان ناپیوستگی، همان گسست. گسستی به اندازه‌ی طول نوارها بلند بود و گاهی به اندازه‌ی سر سوزنی کوتاه. اما همین دست و بال او را می‌یست. نمی‌توانست سبک خاصی برای داستان انتخاب کند. اول‌ها قصد داشت آن را به شکل رئالیسم عریان بیان کند. نشده بود. حضور سکنه‌ها و پرش‌ها این اجازه را نمی‌داد. رزا قاتی پاتی تعریف کرده بود و حالا که او می‌خواست از تعهدی که پیش رزا داده بود کوتاه بیاید و شکل داستان را تابع محتوای آن کند این گسست‌ها خاصیت سریالی بودن داستان را می‌گرفت. به همین جهت سبک دیگری او را کشاند و برد: شاید در سبک stream of consciousness بنویسمش. این را به مینو گفته بود، وقتی داشت بچه را روی میل کنار تلویزیون می‌خواباند تا بعد ببردش روی تختش. برای جلب نظر او آن را به انگلیسی بیان کرد. وقتی باز هم بی‌توجهی مینو را دید گفت: سیالیت ذهن. سبکی که تازه گل کرده است.

مینو در همان حال که بچه را برداشته بود و داشت می‌رفت گفت: نیمی سیال، نیمی جامد. شل و سفت. از این حرف اول آزرده شد. اما خیلی زود آن را برگرداند: سبک باید از زندگی بجوشد. فوری آن را قاپید. همان شب دست به کار پس و پیش کردن صحنه‌ها و بخش‌ها افتاد. چند چاله و گسست را با سبک سیالیت ذهن پر کرد. چندجا صحبت‌های رزا را عوض کرد. آخر سر جاهای بی‌گسست را به سبک رئالیسم عریان و بخش‌های گسسته را در سیالیت ذهن ردیف کرد. نزدیکی‌های سحر آجگو به ته رسیده بود و او داستان را به سرانجامی رسانده بود که راضی باشد. بلند شد که برود در اتاق همیشه‌ی، یواش‌یواش داخل شود و بی‌آن‌که مینو را بیدار کند گوشه‌ی تخت بخوابد.

برخوردهای سرد و بی‌روح مینو برایش رنج‌آور بود. اما او بیدی نبود که با این بادها بلرزد: راه هنر از رنج می‌گذرد. کدام نویسنده بود که بی‌رنج به جایی رسید؟ این هم باور قلبی‌اش بود که روزی مینو به ارزش او پی خواهد برد اما می‌دانست که ارزش‌گذار در خانه ننشسته است. در میان سران بازار ادبیات کسی او را کشف می‌کرد

و مینو می‌دید به پای کی نشسته است. مدتی کار کرده بود تا توانسته بود مسئله‌ی جدایی رزا را جا بیندازد. جدایی را در میان داستان گنجاند و در آن یک paradox دید: جدا از این که paradox برایش جذابیته ناشناخته داشت همین که جدایی در اوج و میان داستان نشسته بود نشان از تازه و یکه بودن کار او می‌داد. کسی این کار را نکرده بود. جدایی را در میان نشانند و بعد سعی کرد سم آن را در تمام بافت داستان بگرداند. سیالش کند و در نتیجه پراکنده در تمام متن، بی آن‌که پراکندگی و گسستی در کار باشد. همین داستان را از آن حالت خشک رنالیسم درمی‌آورد و شعرش می‌کرد: شعری داستان‌وار یا داستانی شعرگونه. همین جمله را زود یادداشت کرد و بالای آن نوشت: در متن معرفی کتاب از این جمله استفاده شود.

دیگر زمان آن رسیده بود که لغتش ندهد که باز سوراخ سمبه‌ها در نظرش آشکار شود. باید نامی برای داستان برمی‌گزید. با این که از همان روز اول نشستن کنار رزا داستان‌مانا در ذهنش نقش بسته و ملکه‌ی ذهنش شده بود اما می‌دانست که نام چیزی از کار است. چیزی مهمی هم. نام بود که خواننده را به نوشته‌ی یک نویسنده‌ی ناشناس می‌خواند یا می‌راند. باید برزنده‌ترین نام را برمی‌گزید. یکی دوبار دلدل کرد که با یکی شور کند. اما راضی نشد. تازه چه کسی حاضر بود برای متنی ندیده و نخوانده نامی پیشنهاد کند؟ دید که با هرکس در میان بگذارد طرف می‌خواهد بداند او چه زاپیده است. جوهر جنس باید معلوم باشد تا بتوان نامی بر آن نهاد. جز این باید این موضوع را با کسی در میان می‌نهاد که اهل بخیه باشد. اهل بخیه در حوالی او کی بود؟ به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ کی می‌توانست متن را بخواند و برخوردی دلسرد کننده و مایوسانه با او نکند؟ دید که باید باز را یک‌تته به بارگاه برساند. رزا که برای این که خبر به خانواده‌اش نرسد و آن‌ها برنجدند در را به روی خودش بسته بود. مینو هم که سرش با بچه گرم بود و در این مدت حتا یک بار هم برای او عشووه نیامده بود. برایش طنزای نکرده بود. چیزی که او پس از یک بار راندن به امید همان حرکت و بازخواندن نشسته بود. یا سر کار بود، یا پی بچه، یا درس داشت، یا خسته بود و سر هیچ از کوره درمی‌رفت. حالا آنچه را که برای مینو تدارک دیده بود به خودش برگشته بود. این مینو بود که اصلا او را نادیده گرفته بود. هیچ کاری به او نداشت. انگار او در میان نیست. به انکارش برآمده بود و تنها راه برگشتن این بود که برود طرف مینو. کاری که نمی‌توانست بکند. دست کم در این حال و روزی که داشت نمی‌توانست به او برگردد.

اگرچه به شب‌بیداری عادت نداشت و چشم‌هایش سوزش گرفته بود اما خواب را از خودش دور کرد. برای خودش قهوه‌ای گذاشت و دست به کار شد تا چند نام را پشت سر هم بنویسد. به آن‌ها جان بدهد. پیش رویش بیاوردشان و با آن‌ها ور برود تا به ورزیده‌ترینش برسد: نخست ضرب‌آهنگ. باید در گوش ناآشنا خوش بنشیند و نگاه خواننده را به سوی خود بخواند. مثل نامی که برای خودش برگزیده بود. بعد بیان مضمون. سومین و مهم‌ترین نکته: خوشنویسی نام کتاب. که اصالت اشکار کند. مانا را انتخاب کرد. نشان ماندگاری نام و کارش. نامی نیک. جامع جمیع خصوصیت‌های خوب. چشمگیرتر از این‌ها با نام مستعار خودش هم که نینا بود جور درمی‌آمد و هماهنگ می‌شد. مانده بود که کسی را بیابد که بتواند نوشته را به همان شکلی که او در خیال داشت روی کاغذ بیاورد. ترکیبی از خط نسخ و نستعلیق. سعی کرد چندبار خودش آن را بنویسد. اما آن نشد که در خیالش بود. چندبار هی نور را روی آن تاباند و برگرفت و از دور و از نزدیک به آن نگاه کرد اما راضی نشد. راضی‌اش نمی‌کرد. باید دست به دامن یکی می‌شد. کسی را نمی‌شناخت. دست کم کسی در حوالی‌اش نبود که بتواند خوش بنویسد. جای نام و نام خودش را روی جلد معین کرده بود. پی به خاطر آوردن طرحی دل‌انگیز بود که کلیسای نزدیک خانه‌شان پنج ضربه نواخت. دیگر در این چند روز زودمرگی نویسنده‌ها را هم از یاد برده بود. اگرچه روز تا جایی که جا داشت می‌خوابید تا جبران مافات کند. عزم جزم کرده بود که همین امشب کار را تمام کند. شبی که همین الآن به صبحش رسیده بود و چیزی نمانده بود مینو بیدار شود و هول‌هولکی بچه را به مهد کودک برساند. باید همین امروز دست کم قرار و مدارهای لازم را بگذارد.

کاغذ طرح جلد داستان‌مانا را برگرداند و پشتش نوشت: تماس‌ها: یک: با خوشنویس دو: با ناشر. توی پرائنتر نوشت: چاپخانه. سعی کرد این فکر را از خودش دور کند که

به چه بهایی کتاب را چاپ خواهند کرد. سوم و مهم‌تر از همه که چندبار زیرش خط کشیده بود طرح جلد بود که باید به کتابخانه می‌رفت و همان‌جا درجا عضو می‌شد تا بتواند کتابی را که طرح را در آن یافته بود بیرون می‌آورد و دست کم یکی دو کپی رنگی برای چاپ از آن تهیه می‌کرد. اما آن‌قدر خسته شده بود که پیش از نواخته شدن هفتمین ضربه‌ی ساعت کلیسا خوابش برد.

مینو داشت لباس بچه را می‌پوشاند و او طرح روی جلد کتابش را به خواب می‌دید. زنی که به صورت کتابی در پهنه‌ی آسمان رها شده بود. همین رویا خواب‌آوری آن‌چنان قوی بود که او را تا زمانی که چندین‌بار خواب نان و آب را دید در خواب نگه داشت. زمانی بیدار شد که ساعت کلیسا هفت ضربه نواخته بود. فکر کرد هفت صبح است: به این زودی راه افتاده‌اند؟ از بیرون صدای باد و باران می‌آمد و گاهی باد آن‌قدر شدید بود که درپوش شکاف پستی در را به هم می‌زد و به صدا درمی‌آورد. برگشت به یادداشت‌هایش نگاه کرد تا دقیق به دستش بیاید امروز باید چه کند و کجا برود. به ناشرهای ایرانی اعتماد نداشت. می‌گفت: برایشان آن تقدس را ندارد. پیشه‌ای است، حرفه‌ای است. آن‌ها فقط پی نویسنده‌های جاافتاده‌اند تا از قبلشان روغنی به نشان بزنند. تشریفات؟ ولشان کن. آن‌ها یک سری محافل خانوادگی هستند که درددل آشناهای خودشان را چاپ می‌کنند و سر خلق خدا شیره می‌مالند. کدامشان بیرون از حوزه‌ی رابطه‌هاشان کار می‌کنند؟ چند بار پی‌اشان بروم؟ نمایشنامه را چاپ نکردند به این دلیل که تعداد پرسوناژهای زیاد است. چرا رد کردند؟ چه اشکالی داشت؟ آن‌قدر ماند و ماند تا موضوع از داغی افتاد و فراموش شد.

داستان‌مانا اما داستان دیگری بود. داستانی بود که باید در انتشاراتی‌ها را به رویش می‌گشود و دست کم آن احمق را از رو می‌برد. خوب است که مینو دیگر اهل کتاب خواندن نیست. اگر بود و چشمش به آن نوشته‌ی مجله افتاده بود دیگر کی جلودارش بود؟ حساب کن چشم مینو به نوشته‌ی آخر آن مجله می‌افتاد: آقای الف نینا، شعرهایتان رسید. توصیه می‌کنیم بیشتر شعر بخوانید. بعد از این پاسخ اگر گاهی شعری، داستانی، نقدی، چیزی برای مجله‌ای، جایی می‌فرستاد با خط درشت بالای نامه‌ای که همراه متن می‌کرد می‌نوشت: لطفا پاسخ مستقیم و کتبی. برای این که خوب خرفه‌شان کند اضافه می‌کرد: از طریق صفحه‌ی پاسخ به خواننده‌ها جواب ندهید. یادآوری این خاطره‌ها شیرینی پایان یافتن داستان‌مانا را می‌گرفت. برای رهایی از این افکار و هم تمدد اعصاب رنج‌های نویسنده را نگاه کرد. همان‌جا و بر همان صفحه‌ای که باز گذاشته بود باز مانده بود: در آغاز زخم می‌گفت تو باید با کتاب‌هایت ازدواج می‌کردی. درست همین جمله را مینو هم به او گفته بود. در اتاق نشیمن، روی میز، شیشه‌ی خالی آبجو کنار بشقاب نشسته‌ی غذا هنوز دست‌نخورده مانده بود. اسباب‌بازی‌های بچه در اتاق ولو بود. وقتی می‌دید که همه‌ی ظرف‌ها شسته شده‌اند جز ظرف غذای او می‌دانست که مینو از دنده‌ی چپ بلند شده است. به مینو حق می‌داد. او نمی‌توانست درک کند که زندگی با نویسنده همیشه دشوار است. شیشه‌ی خالی آبجو را به کناری راند. وسط میز را پاک کرد. کتاب رنج‌های نویسنده را که باز مانده بود بی‌میلی ورق زد. چیزی دندانگیر پیدا نکرد. بلند شد. ظرف غذایش را برداشت. شیشه‌ی آبجو را بلند کرد. ته مانده‌ی آبجو را مزه مزه کرد و رفت بشقابش را بشورد و شیشه‌ی آبجو را در آشغال‌ها بیندازد.

وقتی از خیر خوش‌نویسی و طرح رنگی روی جلد درگنشته بود و تنها به این بسنده کرده بود که یک نسخه از کتاب را کپی کند و در جایی امن نگه دارد. کمی به این فکر کرد که تاریخ پایان را بنویسد یا نه. این مدت آن‌قدر در کار غرق بود که دیگر به یاد نمی‌آورد چه روزی است. تقویم جیبی‌اش را باز کرد. در صفحه‌ی اول نوشته بود: با مینو برخورد شود. آن را خط زد. همان‌طور که داشت نوشته را محو می‌کرد یادش آمد که امروز سال‌روز ازدواج‌شان هم هست. اگرچه او زیاد پی این‌جور مراسم نبود اما مینو دوست داشت و او هم مانعی نمی‌دید. سال‌های اول ازدواج‌شان همه‌ی دوستان و فامیل‌های دور و نزدیک را مهمان می‌کردند. بعد شد فامیل‌های نزدیک. این اواخر فقط خودشان دوتا بودند. گاهی مگر مهین یا رزا. آن‌هم نه شوهرهاشان. تنها می‌آمدند. شاید همین بود که دیگر او از یاد برده بود. حالا که می‌دید مینو هیچ تدارکی ندیده است خوشحال بود که این بار او سال‌روز را به یاد مینو می‌آورد. از وقتی که کتاب را از کاغذ کادو بیرون کشیده بود دو بار تمام متن را خوانده بود و هر بار راضی‌تر از بار

پیش کتاب را به پایان رسانده بود. اما این همه‌ی داستان نبود. داستان اصلی این بود که دمی از این پرسش رها نشده بود: کجا ممکن است رفته باشد؟ یکی دوبار به ساعتش نگاه کرد و بی‌قرار در خانه گشت. وقتی به یاد آورد که آخرین اتوبوس‌های شهری هم به پایان کارشان رسیده‌اند خانه دلگیرتر شد. از خانه زد بیرون. باد و باران بیرون را به سینه داد و برگشت: کجا می‌توانند رفته باشند؟

با موسیقی چندان میانه‌ای نداشت. گاهی گوش می‌کرد. آن‌هم بیشتر برای زمینه دادن به شعرهای خودش یا شعرهایی که دوست داشت. برگشت به آشپزخانه تا با یک قهوه‌ی تازه فشار سرد را کم کند. اما وقتی در یخچال را باز کرد ترجیح داد به یک آبجو سرد و خنک پناه ببرد. همان‌طور که گوشه‌ی آشپزخانه، روی زمین چمباتمه زده و نشسته بود نگاهش روی پاکتی ماند که با چسب نواری به در یخچال چسبانده شده بود: برای آقای الف نینا نویسنده. با شتاب پاکت را باز کرد. یک نوار کاست بود. دستش را برد توی پاکت که مبادا چیزی را نادیده گذاشته باشد. اما همین بود و دیگر هیچ. همین نوار بود. فوری رفت به طرف دستگاه صوتی‌شان. یکی دوبار این‌طرف و آن‌طرف نوار را نگاه کرد. هیچ نوشته یا یادداشتی نبود مگر همان: برای آقای الف نینا نویسنده. نوار را گذاشت و صدای ضبط صوت را باز کرد. صدای مینو در خانه پیچید: نوار شماره‌ی نوزده. همین. فقط همین. بعد سکوتی سنگین اتاق و نوار شماره‌ی نوزده را پر کرد. این‌طرف، آن‌طرف، اول، آخر. همه‌جا را گشت. تنها صدایی که شنید همان سه کلمه بود.